



گردش تصویر

سینمابه روایت مسعود جعفری جوزانی

مصاحبه، تدوین و پژوهش
محمدحسین یزدانی راد



انتشارات روزنه



گردش تصویر

(سینما به روایت مسعود جعفری جوزانی)

گفت و گو، تدوین و تحقیق
محمدحسین یزدانی راد

سروش ناسه	: جعفری جوزانی، مسعود، ۱۳۲۷ - مصاحبه شونده
عنوان و پدیدآورنده	: گردش تصویر (سینما به روایت مسعود جعفری جوزانی) /
مشخصات نشر	کفت و گو، تدوین و تحقیق محمدحسین یزدانی راد
مشخصات ظاهری	. ۱۳۹۶ : تهران روزنه،
شابک	۲۳۰ : ص. رقی، مصور
و ضمیمه فهرست	۹۷۸-۹۶۴-۲۳۴-۷۴۶-۸ :
عنوان دیگر	: فیبا
موضوع	: سینما به روایت مسعود جعفری جوزانی
موضوع	: سینما-- ایران-- تهیه کنندگان و کارگردانان-- مصاحبه ها
شناسه افزوده	Motion picture producers and directors--Iran--Interviews :
ردیف بندی دیوبی	: یزدانی راد، محمدحسین، ۱۳۵۵
ردیف بندی کنگره	۷۹۱/۴۲۰-۲۳۳-۹۲ :
شماره کتابشناسی ملی	PN ۱۹۹۸/۳/ج ۷۵ ۱۳۹۶ :
	۴۹۵۱۳۱۲ :



گردش تصویر سینما به روایت مسعود جعفری جوزانی

محمدحسین یزدانی راد
عکس روی جلد محمود کلاری
ویراستار محمد ابراهیمیان
طرح جلد: حمید اقدسی یزدلی
چاپ اول: ۱۳۹۷

قیمت: ۱۹۵۰۰ تومان

چاپ و صحافی: روزنه کار

آدرس: خیابان مطهری، خیابان میرزا شیرازی جنوبی، پلاک ۲۰۲ طبقه ۳، انتشارات روزنه
تلفن: ۸۸۸۵۲۶۳۱-۸۸۸۵۲۷۳۰ سایر: ۸۶۰۳۴۲۵۹۱

سایت: www.rowzanehnashr.com

telegram.me/rowzanehnashr

rowzanehnashr

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۴-۷۴۶-۸ ISBN: 978-964-334-746-8

نمایشگاه مطبوعات اسلامی

من گرددش تصویرم، سرگیجه نمی‌گیرم
بگذار که تقدیرم همواره بگرداند

مولانا

فهرست

۹	پیشگفتار
۱۱	مقدمه
۱۵	تشکر و قدردانی
۱۷	از کودکی تا نوجوانی
۴۵	آداب و رسوم محلی
۷۳	دبیرستان بابکان
۷۷	اولین انشاء
۸۱	اولین تئاتر
۱۰۳	تحصیل در امریکا
۱۱۷	بازگشت به ایران
۱۲۱	به سوی آزادی
۱۲۳	پیوستن به موج انقلاب
۱۳۵	جاده‌های سرد
۱۴۷	شیرسنگی

۱۵۹	در مسیر تندباد
۱۷۵	ناصرالدین شاه اکتور سینما
۱۷۹	یک مرد یک خرس
۱۸۹	دل و دشنه
۱۹۳	بلوغ
۱۹۷	در چشم باد
۲۰۹	ایران برگر
۲۱۷	نقد فیلم ایران برگر
۲۲۱	گزیده مقالات
۲۲۷	فیلم‌شناسی
۲۳۱	سایر فعالیت‌ها

پیشگفتار

امروزه، تاریخ شفاهی نقش بسیار مؤثری در تاریخ نگاری معاصر ایفا می‌کند و به عنوان یک ابزار تحقیقی در مطالعات تاریخی کاربرد فراوانی دارد. مصاحبه، در این نوع پژوهشی، مهمترین رکن به حساب می‌آید. علاوه بر این، تأثیرات حاصل از مصاحبه‌های تاریخ شفاهی، اهمیت آن را به عنوان یکی از شیوه‌های جدید پژوهشی دوچندان ساخته است. در عین حال در این روش، امکان طرح موضوعات به شیوه‌ای راحت و به دور از تکلف نوشتاری وجود دارد که منجر به تعمیق مباحث و بیان برخی از ناگفته‌ها خواهد شد. سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، در راستای سیاست اشاعه اطلاعات، به اطلاع‌رسانی کتاب‌ها، اسناد، پایان‌نامه‌ها، نسخ خطی و سایر منابع کتابی و غیرکتابی می‌پردازد. لذا، یکی از مهمترین سیاست‌های این سازمان در سال‌های اخیر، انتشار منابع تاریخ شفاهی بوده است.

کتاب پیش رو، «گردش تصویر» مصاحبه تاریخ شفاهی با نویسنده، تهیه‌کننده و کارگردان صاحب سبک سینمای ایران «مسعود جعفری جوزانی» است. بی‌شک، نام مسعود جعفری جوزانی، از ماندگارترین نام‌ها در عرصه سینما و تئاتر معاصر است و سینمای پس از انقلاب بسیاری از افتخارات خود را وامدار تلاش این هنرمند فرزانه می‌داند. این کتاب به دلیل پرداختن به تاریخچه، و سیر تحول سینمای ایران در دوران پس از انقلاب و همچنین بیان بسیاری از ناگفته‌ها و مسائل پشت پرده آن، حائز اهمیت است.

پیش از این، در سازمان استناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، کتاب‌های متعددی در زمینه تاریخ شفاهی منتشر شده است که از جمله آن می‌توان به کتاب‌های «در پرتگاه حادثه» و «فرهنگ عامیانه همدان به روایت میرزا علی‌اکبر» اشاره کرد. کتاب حاضر، منبع جدیدی است در زمینه پژوهش‌های حاصل از مصاحبه‌های تاریخ شفاهی که به محققان و علاقمندان تقدیم می‌گردد.

سازمان استناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، امیدوار است با عنایت پروردگار توانا و حمایت‌های معنوی دوستداران علم و دانش، در جهت نگاهداشت و اشاعه میراث فرهنگی ایران زمین، با انگیزه و توان بیشتری نسبت به گذشته گام بردارد. همچنین این مجموعه، لازم می‌داند به خاطر همه حمایت‌ها و پشتیبانی‌های انجام گرفته در تمامی عرصه‌ها به ویژه در حوزه چاپ و نشر آثار این مدیریت، از استاندار محترم همدان جناب آقای نیکبخت و معاونین محترم ایشان: جناب آقای شاهرخی معاون محترم سیاسی و امنیتی و همچنین جناب آقای الهی‌تبار معاون پیشین سیاسی و امنیتی، جناب آقای قیاسی معاون محترم اقتصادی و منابع انسانی، جناب آقای عراقی معاون محترم امور عمرانی، جناب آقای نادری فر مدیر کل محترم امور اجتماعی، جناب آقای میر صدری مدیر کل محترم امور اداری و مالی و همچنین جناب آقای صیدانی ریاست محترم سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی استان و معاون محترم ایشان جناب آقای وفایی و جناب ده‌پهلوان کارشناس محترم امور فرهنگی این مدیریت، نهایت سپاس و قدرانی را داشته باشد، که اگر نبود حمایت‌های ایشان انجام این کار ممکن نبود.

خاطرنشان می‌شود که مطالب مطرح شده در متن کتاب‌های حوزه تاریخ شفاهی، بیانگر آراء و دیدگاه مصاحبه‌شوندگان بوده و سازمان استناد و کتابخانه ملی ایران مسئولیتی در قبال آنها ندارد.

علیرضا تکلو

مدیر استناد و کتابخانه ملی منطقه غرب کشور (همدان)

مقدمه

کتابی که پیش رو دارید، حاصل گفتگویی بیست ساعته با هنرمند و کارگردان برجسته سینمای ایران - با تخلص «عموجان» در بین اهالی سینما - مسعود جعفری جوزانی، که از شهریور ماه ۱۳۹۲ آغاز و به تناوب، پس از سه سال به پایان رسید. این گفتگو از سوی سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران و در قالب یک مصاحبه تاریخ شفاهی صورت گرفته است.

مسعود جعفری جوزانی در ۱۸ آذر ۱۳۲۷ در خیابان پارک ملایر در شهرستان ملایر، در خانواده‌ای سنتی چشم به جهان گشود.

همراه خانواده‌اش، در پنج سالگی به تهران مهاجرت کرد و در محله میدان فوزیه، انتهای خیابان صفا ساکن شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به ترتیب در مدرسه علوی و دبیرستان بابکان گذراند و برای ادامه تحصیل در سال ۱۳۵۰ به آمریکا عزیمت کرد، و در آنجا ابتدا در کالج «مودستو» و سپس دانشگاه سانفرانسیسکو به تحصیل در رشته تلویزیون و کارگردانی پرداخت. هم زمان با تحصیل، موفق به ساخت اولین فیلم کوتاه ۱۶ میلیمتری خود به نام «پرواز را فراموش نکن» شد و پس از آن فیلم‌های «در قفس» (بهترین فیلم جشنواره دانشجویی سانفرانسیسکو) و انیمیشن «آغاز» (برداشتی آزاد از منطق الطیر عطار) را ساخت که بسیار مورد توجه قرار گرفت و در چند ایالت آمریکا به نمایش درآمد. این انیمیشن، به عنوان پایان نامه‌ی فوق لیسانس او نیز در دانشگاه سانفرانسیسکو



پذیرفته شد. هم زمان با اوج گرفتن اعتراضات مردمی در ایران، به کشور بازگشت و با عضویت در کمیته استقبال از ورود امام (ره)، نخستین سخنرانی رهبر انقلاب را در بهشت زهرا فیلمبرداری کرد. فیلم «مستند به سوی آزادی» حاصل حضور مسعود جعفری جوزانی در چنین روزهایی است. پس از ساخت این مستند که با استقبال عمومی مواجه شد به پیشنهاد محمدجواد لاریجانی و محمد هاشمی به همکاری با صدا و سیما پرداخت و در آنجا نخستین واحد ساخت اینیشن را راهاندازی کرد. اینیشن‌های «تصویر شکسته» و «گریز» از یادگارهای آن دوران می‌باشند. بعد از مدتی همکاری با صدا و سیما به علت برخی اختلاف سلیقه‌ها با مستولان وقت، به همکاری با آنها خاتمه داد، پس از قطع همکاری با صدا و سیما به پیشنهاد محمد آladپوش به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان پیوست و در آنجا فیلم «با من حرف بزن» را ساخت. هم‌زمان با کار در کانون تا امکان ساخت اولین فیلم بلند سینمایی اش یعنی «جاده‌های سرد» به تدریس در دانشگاه هنر صدا و سیما و دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران و همچنین مرکز اسلامی آموزشی فیلم‌سازی باغ فردوس پرداخت و به تربیت شاگردانی همت گماشت که بعدها هنرمندان بر جسته‌ی سینما و اینیشن ایران شدند. از جمله آنان همسرش فهیمه سرخابی است که فیلم اینیشن او به نام «گناه اول» در سال ۷۷ به فستیوال کن راه یافت. از بین دانشجویان صاحب‌نام او در دانشگاه‌های هنری

کشور می‌توان از محمد آladپوش، جعفر پناهی، کمال تبریزی، مهدی حسینی وند، سعید حاجی‌میری، فریدون حسن‌پور، علیرضا ریسیان، کاظم راست‌گفتار، احمد رمضانزاده، جمال شورجه، حبیب الله کاسه‌ساز، علی معلم، آرش معیریان و ... نام برد. مسعود جعفری جوزانی فیلمساز بر جستهٔ کشورمان در سال ۱۳۸۹ به عنوان چهره‌ی ماندگار سینمای ایران معروفی شد. این کتاب، کوششی است برای کشف مسیری که در این سال‌های طولانی طی کرده است.

نکات ویرایشی کتاب

ضبط کردن مصاحبه‌های این کتاب که بر اساس تاریخ شفاهی جمع‌آوری شده است؛ یک سال به درازا انجامید. برای تنظیم کتاب، رعایت ترتیب موضوعی ملاک قرار گرفته است. در ابتدا فهرستی از همهٔ مطالب موجود در خاطرات تهیه و در مرحله‌ی بعد، کامل‌ترین روایت از میان روایت‌های موجود انتخاب و چنانچه مطلبی می‌توانست آن را تکمیل کند به مطلب منتخب افزوده شد. سپس در جهت گویاسازی جملات، در موارد ضروری و لازم تغییراتی در ساختار آنها ایجاد شد؛ آنقدر که اصل «پایبندی به متن روایت» – که در تاریخ شفاهی مورد تاکید است – خدشهای وارد نشد.

برای اطمینان از صحت متن، در بسیاری از موارد، متن کتاب با نوار صوتی مصاحبه تطبیق داده شده است و چنانچه در نهایت کلمه‌ای تشخیص داده نشد، در پانویس در مورد آن توضیح داده شده است. سعی ما بر آن بود تا مفهوم جمله‌ها کاملاً رسا و از ابهام به دور باشد.

گاه برای تکمیل و یا به منظور سهولت دریافت مفهوم جمله، کلماتی مانند «که، است، بود، را، و» به متن افزوده شده است که از نشان‌دار کردن همه آنها اجتناب شده اما در باقی موارد چنانچه کلمه‌ای به متن افزوده شده باشد، برای مشخص کردن آن از علامت [] استفاده شده است.

جداییت‌های کتاب

ویژگی‌ها و جداییت‌های کتاب علیرغم آنچه به نظر می‌رسد فقط محدود به گفت‌وگو دربارهٔ خاطرات شخصی یک هنرمند نیست بلکه، بسیاری از داده‌های آن، بخش‌هایی از تاریخ سینمای ایران پس از پیروزی انقلاب و حتی حوادث خود انقلاب را در بر می‌گیرد. در ضمن گفتگو به نکاتی اشاره است که در

نوشته‌های دیگر کمتر به آن پرداخته شده است. اطلاعات جالب و خواندنی در مورد آداب و رسوم و فرهنگ محلی منطقه‌ی «جوزان ملایر» و همچنین بازیگران و چهره‌های سینما و تئاتر از دیگر بخش‌های جالب این کتاب است که در نوع خود برای خوانندگان این اثر جذاب و خواندنی خواهد بود.

هدف از انجام مصاحبه در تاریخ شفاهی، جمع‌آوری اطلاعات مستند تاریخی است و سعی شده با ایجاد زمینه‌های مناسب داشته‌های تاریخی مصاحبه‌شونده همان‌گونه که گفته می‌شود، ثبت گردد. به همین دلیل مصاحبه‌کننده هیچ‌گاه وارد بحث‌های چالش‌برانگیز مرسوم، با مصاحبه‌شونده نمی‌شود و تنها با ذهنی نجگاو، وقایع را دنبال کرده و با ایجاد فضایی مناسب او را تشویق به ارائه اطلاعات می‌کند. آنچه باعث خواندنی شدن این گفت‌وگو شده ایجاد حسن اعتماد متقابل بوده که حاصلش اکنون پیش روی شمامست.

تشکر و قدر دانی

نخست باید یاد کنم از کارکنان و دست اندکاران شرکت فیلم سازی جوزان فیلم به ویژه سرکار خانم شهربانو بهرامیه که با همکاری صمیمانه و همراهی خستگی ناپذیر امکان انجام گفتگو، حتی در سخت ترین شرایط زمانی را فراهم کرد، و همچنین سپاس ویژه از هنرمند گرامی و دوست بزرگوارم مسعود جعفری جوزانی دوست داشتنی، به خاطر قبول این گفت و گو و تحمل زحمات ناشی از جلسات مصاحبه که علیرغم تمامی مشغله ها و گرفتاری های فراوان با روی باز و خلق خوش و دقت نظر خاص پاسخگوی سوالات بende بودند.

از اساتید بزرگوارم محمد ابراهیمیان و فتح الله جعفری جوزانی که در مراحل جداگانه ای متن کتاب را ویراستاری نمودند و همچنین سرکار خانم بهاره صادقیان به خاطر زحمات ناشی از پیاده سازی و تایپ این گفتگو و نیز دوست دیرینم احمد رضا گنجه ای به خاطر همراهی و همیاری در انجام این مصاحبه بی نهایت سپاسگزارم. همچنین از سعهی صدر مسئولان محترم سازمان استاد و کتابخانه ملی، به ویژه جناب آقای تکلو مدیر محترم سازمان در غرب کشور (همدان) که هریک بر اساس حیطه وظایف خود به فراهم آوری امکان چاپ کتاب یاری رساندند قدردانی می کنم. در پایان وظیفه خود می دانم از جناب آقای سید علیرضا بهشتی شیرازی مدیر محترم انتشارات روزنہ که با قبول چاپ این اثر بende را رهین منت بی شمار خود ساختند. سپاس ویژه داشته باشم.

محمد حسین یزدانی راد

کودکی و نوجوانی

□ می‌دانم در خیابان پارک ملایر به دنیا آمدید و تا پنج سالگی در جوزان زندگی کردید، نخستین مهاجرت اضطراری شما به دستور پدر که آن زمان در زندان بود، با قافله‌سالاری مادرتان – ماهپاره چگینی، دختر احدآقا، از طایفه‌ی چگینی‌ها – در سال هزار و سیصد و سی و سه، به تهران صورت گرفت. اجداد پدری شما از طایفه‌ی طهماسب‌قلی خان در دوره‌ی سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار از صاحب منصبان و افسران لشگری بودند که در جنگ ایران و روس با عباس میرزا، دلیری‌ها کردند. متسافانه این جنگ به دلیل بی‌کفایتی حکومت وقت و عدم حمایت از عباس میرزا، به شکست ایران انجامید و به دو معاهده‌ی ننگین گلستان و ترکمانچای منجر شد. بیگ ملا و ھلوان فضل الله که هر دو منصب وکیل اولی داشتند، به دیار خود بازگشتند و یک برادر را در جنگ از دست دادند. به نقل از پدر فرمودید، پیش از صدور شناسنامه در ایران، خاندان شما به منصوری جوزانی شهرت داشتند که پشت یک قرآن قدیمی ثبت شده بود، اما پدر بزرگ ترجیح داد نام خانوادگی جعفری جوزانی را برگزیند. همین طور می‌دانم که خاندان منصوری جوزانی در ملایر، از بستگان جعفری جوزانی‌اند. ممکن است خواهش کنم این روند را پی‌بگیرید و در مورد تولد و خاطرات دوران کودکی خودتان برای ما صحبت کنید؟

○ این که می‌گویند در هر اسم حکمت و رمز و راز بزرگی نهفته است، شاید بیش از دیگران برای من جالب و تامل برانگیز باشد. داستان از این قرار است که پیش از من خواهرانم عفت و مهین و برادرانم، منصور، مسعود و اسد به دنیا آمده بودند، اما وقوع یک حادثه‌ی تلخ باعث می‌شود که نام «مسعود» به من برسد. ده ساله بودم که از زبان مادر شنیدم، پیش از تولد من مسعود دیگری در خانواده بوده که در پنج سالگی، در یک بازی کودکانه جان خود را از دست داده است. به این ترتیب که یک روز هنگام بازی، منصور هفت ساله، شش لول پر را از پشت مخده‌ی پدر برمی‌دارد. پدر همیشه شش لول خود را برای دفاع در وقت ضرور، آماده‌ی شلیک نگد می‌داشت. منصور به هوای بازی بدون آنکه بداند به طرف مسعود نشانه می‌رود و شلیک می‌کند. داشتن سلاح در شرایط آن روزگار امری لازم و معمول بوده است. این قتل ناخواسته و غمبار، کشن برادری به دست برادر بزرگ‌تر در یک بازی کودکانه، بجران خانواده را سبب شد، به گونه‌ای که ناگزیر شدند واقعه را از منظر حکومت مخفی بدارند و حق وجود فرزندی به نام مسعود را اکتمان کنند. مادرم تعریف می‌کرد که «در آن روز شوم شنیدم منصور با صدای بلند از مسعود پرسید: «بزنم؟» و مسعود با خنده گفت: «بزن!»

ناگهان انگار صاعقه‌ای زد و زلزله‌ای زمین را لرزاند. صدای شلیک ششلو و فریاد مسعود در خانه پیچید، آوار شد و بر سرم فرود آمد. من سراسیمه به طرف اتاق دویدم و دیدم که مسعود پرپر شده و در خون می‌غلند.

□ چه رنجی را باید تحمل کرده باشد مادرتان، پرسیدید که مادر در آن لحظه‌ی هولناک چه واکنشی از خود نشان داده است؟

○ ترجیح می‌دهم درباره‌ی احساس و حال مادرم بیش از این حرف نزنم. چند سال پس از این واقعه دلخراش اسد برادر بزرگ ترم به دنیا می‌آید، هرچه پدرم اصرار می‌کند که نام مسعود را روی او بگذارند، بستگان مادرم راضی غی‌شوند. آن‌ها معتقد بودند که این کار شگون ندارد. بعد از اسد، خواهرم مهین به دنیا آمد و بالاخره وقتی من چشم به جهان باز کردم، نام مسعود را برازنده‌ام دیدند. چرا و چگونه؟ غی‌دانم. ای بسا اقتدار پدر بر باورهای سنتی خانواده‌ی مادری چربیده است. به هر حال سرنوشت این بود که من سنگینی نام برادر را به ارث برم و بر شانه‌هایم حمل کنم.

□ این یک ترازدی است که تعریفش را شنیده‌اید. چه تصاویر دیگری از کودکی تا پنج سالگی در ذهن شما باقی مانده؟

○ در یکی از شب‌های سال‌های بحرانی ۱۳۳۲ که فرقه‌ها و احزاب سیاسی تا اعماق روستاهای رخنه کرده بودند، در شب عروسوی عمو آقا رضا، یکی از برادرهای ناتی پدرم، در گیری طایفه‌ای پیش آمد و پدرم بهناچار دست به تفنگ برد. غی‌دانم چرا لحظه‌ی این شب پرتلاطم بیش از هر خاطره‌ی دیگر کوکدکی در حافظه‌ام مانده است. شاید به خاطر اینکه ناگهان آرامش دنیای کوکدکی ام به هم ریخت و برای اولین بار در مدقی کوتاه شاهد اتفاق‌های تلخ و شیرین و تکان‌دهنده‌ای بودم که ب اختیار و انتخاب من، پیش چشمانم شکل گرفتند. ماه آخر سال ۱۳۳۲ دشمنی بین طایفه‌ها پیچیده و زندگی را بر همه سخت کرده بود. بزرگ‌تر که شدم فهمیدم این کینه‌ورزی‌ها ریشه در جریان‌های سیاسی چهار سال گذشته‌ی کشور داشته است. حضور پر رنگ احزاب و گروه‌ها، دورترین نقاط ایران را هم تحت تأثیر شدیدی قرارداده بود. یک طایفه، بی‌آنکه بدانند سیاست چیست، با چشم و هم‌چشمی طایفه‌ی دیگر توده‌ای شده بودند، یک طایفه طرفدار مصدق، یک طایفه طرفدار کاشانی و طایفه‌ی دیگر طرفدار شاه شده بودند. بعد از موفقیت کودتاچیان، انتقام گیری‌ها شروع شده بود و هر روز در گوشه‌ای از مملکت غوغایی در می‌گرفت. جوزان و آبادی‌های پیرامونش هم از این امر مستثنی نبودند. در یکی از این شب‌های سرد زمستان، ننه حیات، مادر بزرگ پدری ام، به خانه آمد و به پدر گفت برای عمو آقارضا، به خواستگاری دختر آمد حسین رفته‌اند و او گفته تا شمس‌الخان نیاید من هیچ حرف ندارم بزنم، اما اگر او بیاید و یک قول بدهد کار تمام است. شب بعد راهی شدیم. برف بود و هوا سرد و سوزناک و منصور، برادر بزرگم، فانوس و تفنگ پدر را حل می‌کرد. من هم که پسر کوچک خانواده و به قول پدر «زنگوله‌ی پوستین» او بودم. وقتی از کوچه تنگه گذشتیم، پدرم چند سرفه‌ی محکم کرد تا دوست و دشمن حضورش را حس کنند. به خانه‌ی آمد حسین که رسیدیم احترام زیادی گذاشتند، و به احترام پدر، تیر هوایی در کردند. پس از خوردن چای و شیرینی و شب چره، پدرم گفت: «آمده‌ایم برای خواستگاری اقدس بانو!»

آمدحسین بلافاصله گفت: «به کنیزی دادیم. من فقط قول تو رو می خواستم. دست مردونهات رو به من بده».

پدرم دست راستش را به سمت او دراز کرد و با هم دست دادند و کار فیصله پیدا کرد. بعد آمدحسین رو به پدرم کرد و گفت: «با این دشمنی که در آبادی پیچیده خدا کنه کشتاری روی نده».

پدرم چشمان براق و پرسشگر ش را به او دوخت. آمدحسین گفت: «بهانه‌گیری دلیل غی خواد. دوازده طایفه قسم خوردن دودمان طایفه‌ی طهماسب‌قلی را به باد بدن. ترسم از اینه که دختر دادن به آقا رضا را بهانه کنن. پیغام دادن اگر تو خودتو از جعفری‌ها کنار بکشی، کاریت نداشته باشن والا بنیاد تو بکن!»

آقام خندید و گفت: «چار دفعه کاظمی (رئیس پاسگاه) شامشون داده، خیال ورشون داشته. برگرد سر حرف خودمان. عروسی رو چه جور بگیریم؟» زن آمدحسین گفت: «عروسی‌ای که شمس‌اله جوزوفی به پا کنه که هفت شبانه روز کمتر نمی‌شه».

آقام به آمدحسین نگاه کرد و گفت: «هر چی شما بگید». آمدحسین گفت: «همون سه شبانه روز خوبه! دردرس و خطرش هم کمتره!» آن روزها عروسی بزرگان همیشه هفت شبانه روز بود. مگر اینکه وضع ناآرام، سه شبانه روزش می‌کرد. خلاصه بنا شد همان سه شبانه روز که آمدحسین می‌گفت عروسی را به راه کنند.

بساط عروسی چیده شد. تو شمال‌ها آمدند و صدای ساز و دهل در آبادی پیچید. حمامچی‌ها هم جلوی ساز و دهل راه افتادند و با جار زنی همه‌ی مردم را برای حضور در عروسی دعوت کردند. روز اول مردم با ساز و دهل به خانه‌ی عروس رفتند. آنها هم کلوچه و شیرینی بین مردم پخش کردند و به حمامچی‌ها و تو شمال‌ها پول دادند. فامیل عروس رخت نو پوشیدند و همراه مردم از خانه بیرون آمدند. روز اول اینطور گذشت و شب شد. شب هم در خانه‌ی داماد مجلس آراستند و شیرینی و شام دادند و تا نیمه شب چوبی گرفتند. صبح روز بعد مردم برای تدارک حنا بندان جمع شدند. رسم بر این بود که مردم بعد از صرف ناهار در خانه‌ی داماد، حنای خشک به خانه‌ی عروس می‌بردند و بعد از شام هم حنای خیس کرده در مجتمعه‌های

بزرگ می‌ریختند و به خانه‌ی عروس می‌بردند. زن‌ها همه جمع می‌شدند و به دست و پای عروس حنا می‌بستند. همه‌ی تازه‌عروسان و دختران، به ویژه دختر بچه‌ها در خانه‌ی عروس حنا می‌بستند. بگذریم.

بعد از ظهر روز دوم شد و ما کیسه‌های حنای خشک به خانه‌ی عروس می‌بردیم. رسم این بود که تعداد کمی مرد به دنبال حنای خشک می‌رفتند. تو شمال‌ها پیشاپیش مردم، ساز و دهل می‌زدند و می‌رفتند. عده‌ای از زن‌ها مجتمعه‌های حنای خشک را روی سرshan گرفته بودند و زن‌ها و بچه‌های دیگر به دنبالشان روان بودند. چند مرد هم چوب به دست دنبال زن و بچه‌ها راه افتاده بودند. دایی الله قلی، که بزرگ و پیر طایفه‌ی طهماسب قلی بود، رخت سنتی و کلاه غمی بر تن و شمشیر به کمر و گرز به دست، جلوتر از همه حرکت می‌کرد. خلاصه دود اسپند و کندر و ساز و دهل و قیل و قال بچه‌ها تا دور دست، صحراء را گرفته بود. ناگهان سر و کله‌ی جوانی به نام هدایت خدا رحم، که گویا قبلاً به خواستگاری اقدس رفته و جواب رد شنیده بود، پیدا شد و بنا کرد به فحش دادن به شاهزاده نامی که از ما بود. قداره‌ای به کمر بسته بود و یک نوغان روسی هم در دست دیگرش داشت.

دایی الله قلی دستی به کمر زد و با تحکم به شاهزاده گفت: «پس چرا جوابشو غی دی؟!» نظر کور، که از همه به هدایت خدا رحم نزدیک‌تر بود و می‌خواست خودی به دایی الله قلی نشان بدهد، در یک چشم به هم زدن با خنجر به او حمله کرد و نوغان را از دستش گرفت. هدایت خدارحم، که تیزی خنجر دستش را بریده بود و شرشر خون از آن می‌ریخت، از ترس خود را به داخل خانه انداخت و در را پشت سرش بست. دایی الله قلی هم، که سخت به آداب تفنج حرمت می‌گذاشت، نوغان را از نظر کور گرفت و به داخل خانه‌ی هدایت پرت کرد. همه ساکت و بهت‌زده به هم نگاه می‌کردند. ناگهان صدای دایی الله قلی، که از هر بلندگویی قوی‌تر بود، در کوچه پیچید و به دستور او صدای ساز و دهل دوباره بلند شد. خلاصه آن بعد از ظهر همه چیز به خیر گذشت و حنای خشک به منزل عروس رسید.

آن روزگار عروسی در جوزان هفت شبانه روز طول می‌کشید. روز هفتم بزرگترین جشن هفته روزه در خانه‌ی داماد برپا می‌شد و غروب، بزرگ زنان طایفه همراه داماد با اسب سفید تربین شده‌ای که از روز اول عروسی دم و پیشانی‌اش را

حنا می‌بستند، برای آوردن عروس به خانه‌ی او می‌رفتند. عروس که کنار اسب می‌رسید، داماد دو دستش را رکاب می‌کرد. عروس دست و پا حنای هم پا بر دست و بعد روی شانه‌ی داماد می‌گذاشت و بر گرده‌ی اسب می‌نشست. اما از آنجا که قرار مدار عروسی عموماً رضا سه شبانه روز بود، آن غروب مادر من همراه بزرگ زنان دیگر طایفه‌ی طهماسب قلی، برای آوردن عروس رفته بود و من کنار پدرم مانده بودم. برو و بیایی بود. مردان کیپ تاکیپ دور اتاق پنچ دری، که تا کف حیاط خانه سه چهار پله فاصله داشت، نشسته بودند. پشت بام خانه و حیاط، به ویژه پشت پنجره‌ها، پر از زن و بچه بود. همه این شلوغی فقط به خاطر تماشای پایان عروسی نبود. بیشتر مردم آمده بودند دسته‌ی مطروب‌ها را، که به دستور پدرم از همدان آورده بودند، تماشا کنند. آن غروب نه تنها من، بلکه بیشتر بچه‌های جوزان نخستین بار بود که در عروسی‌ها یک گروه مطروب می‌دیدند که تار، تتبک، کمانچه و دایره‌زنگی و... می‌نواختند. در این گروه دختر زیبایی با به هم زدن دو دایره‌ی کوچک فلزی که در انگشت داشت، چغانه زنان می‌رقصید و مطروب‌ها هم به شکل نیم دایره بالای اتاق پنچ دری نشسته و ساز می‌زدند. دخترک که موهای بلندش تا کمر می‌رسید، سیزده چهارده سال بیشتر نداشت. شگفت‌زده و مبهوت به آن رقصاص کمر باریک خیره شده بودم که پدرم خندان با آرنج به هلوی من زد و پرسید: «قشنگ؟»

با خنده گفتم: «خیلی!»

پدرم خندان و بیچ بیچ کنان در گوشم گفت: «این دختر نیست. رقصاص‌ها امرد هستند که موهایشان را بلند و خودشان را شبیه دخترها بزرگ می‌کنند و در عروسی‌ها می‌رقصند.»

وازه‌ی امرد را تا به آن روز نشنیده بودم و هیچ چیز راجع به آنها غنی‌دانستم، اما از حرف‌های باور نکردنی پدرم به هم ریختم. خجالت کشیدم. از دید من که هنگام قربانی کردن گوسفند با دیگر برادرانم به صفت می‌ایستادم تا گوشمی جگر خام را به دندان بکشم و زودتر مرد شوم، عمل آن رقصاص شرم‌آور و ناخشنودنی بود. لپ‌هایم داغ شد و بی‌اختیار زیر پوستین پدر خزیدم. آن شب هم پدرم پوستین بلندش را روی دوش انداخته بود. او همیشه مسلح بود و معمولاً سلاح کمری اش را زیر پوستین زرد کهربایی اش پنهان می‌کرد. در عروسی و عزا، من همیشه خودم

را به پدر می‌رساندم و کنارش می‌نشستم. همیشه دوست داشتم زیر پوستین گرم و نرم او بخزم، چون هم خیلی گرم و دلچسب بود و هم آنچه احساس امنیت می‌کردم. آن روزها رسم بود که داماد، افسار یک اسپ سفید زین کرده و تزیین شده را که دمش را حنا بسته بودند می‌گرفت و همراه زنان بزرگ خانواده به خانه‌ی عروس می‌رفت. مادرم که ناصر، (برادر کوچک ترم که متأسفانه در ۱۳۶۹ در دریای خزر غرق شد) را حامله بود، همراه داماد و زن‌های دیگر فامیل به دنبال عروس رفته بود. به هر حال من که دیگر خجالت می‌کشیدم رقص پسر دخترخوا را تماشا کنم، زیر پوستین پدر به موسیقی گوش می‌کردم و خیال می‌بافتم. ناگهان سر و صدای زنان در خانه پیچید. از زیر پوستین سرک کشیدم. مادرم را دیدم که رنگ پریده و آشفته تا پلکان پنج دری پیش آمد و روی اولین پله نشست. مجلس به هم ریخته بود. پدرم از جا برخاست و کنار در ایستاد و چند لحظه به شیون و داد و فریاد مادر گوش سپرد. نه تنها او بهت‌زده بود، بلکه دیگران هم در سکوت و ناراحتی فقط به زن‌های تازه از راه رسیده و مادرم که روی پلکان نشسته بود، چشم دوخته بودند. چند لحظه‌ای مادر دهان گشود و بالاخره وقتی صدای حزن‌انگیزی از حلقش بیرون آمد، نالید: «شمس‌الله چه نشستی که عروس‌و بردن!» پدرم لحظاتی چون برق گرفته‌ها چشمان پر سوالش را به مادر دوخت. هیچکس جرئت حرف زدن نداشت. تا بالاخره پدرم از مادر پرسید: «بردنش؟»

مادرم نالید و گفت: «نه. تیر و تفنگ در کردن؛ دایی الله قلی و آقا رضا هم تیر انداختن و عروس را بردن قلای آقاش و در را بستن». پدرم پوستین بلندش را به گوشه‌ای پرت کرد و با تحکم فریاد زد: «تفنگ‌ها را بیارید!»

زن‌ها با عجله، ما بجهه‌ها را داخل اتاقی کرده و چفت در را انداختند. یادم هست که من و خواهرم، مهین، ساعتها از پشت شیشه با وحشت بیرون را نگاه می‌کردیم. زن‌ها دامن‌های خود را از سنگ و فشنگ پر می‌کردند و به پشت‌بام‌ها می‌رفتند. مهین که بهشدت وحشت کرده بود، از شدت ترس در تب می‌سوخت. از پیشانی و صورتش عرق می‌ریخت، مثل بید به خود می‌لرزید و همراه من شاهد این صحنه‌ها بود.

نمی‌دانم چند ساعت گذشت و چه ساعتی از شب بود. من که احساس کردم سالی گذشت تا بالاخره صدای تیر و تنگ قطع شد و سکوت حکم‌فرما شد. زن‌ها خسته و درمانده آمدند و در اتفاقی که همراه خواهرم در آن بودیم باز شد. بی‌آنکه چیزی بگویند چراغ‌زنبوری‌ها را روشن کردند. سخت ترسیده بودم. نگران بودم. می‌ترسیدم که پدرم کشته شده باشد. به داخل حیاط آمدیم. بالاخره در باز شد. زخمی‌ها و جسد کشته‌شده‌ها را به حیاط آوردند. دلم مثل گنجشک به قفسه‌ی سینه می‌کویید. حالم خیلی بد بود. ترس همه‌ی وجودم را پر کرده بود.

زیر نور چراغ‌زنبوری به دنبال پدرم می‌گشتم که ناگهان دستی مهربان موهایم را نوازش کرد. برگشتم و پدرم را دیدم. خون روی صورتش دله بسته و خشک شده بود. دندان‌های سفیدش را که در صورت خندانش دیدم، آرام گرفتم. بخش‌هایی از این خاطره را در فیلم سینمایی شیر سنگی و قسمت‌هایی را در جمیوعه تلویزیونی «در چشم باد» آورده‌ام.

پدر صورتش را شست، رفت و روی تخت وسط حیاط نشست، بعد رو کرد به آشنایان و گفت: «اگر عروسی کامل نشود آبرویان می‌رود چون فردا امنیه‌ها می‌آیند و مردها را می‌برند». داماد و منصور همراه زن‌ها که عروس را محاصره کرده بودند، همراه دو جوان آمدند. سر داماد شکسته و رختش غرق خون بود.

پدرم پرسید: «چی شده؟»

داماد گفت: «چیزی نیست!»

اما زخم سخت بود. ننه حیات روی زخم پیشانی عموماً رضا ضماد گذاشت و بست. پدرم چند لحظه همه را از نظر گذراند. چشمش به بهمن خان که پسرش کشته شده بود، افتاد. بهمن هم به او نگاه کرد و گفت: «حرف حرف شماست!» آقام به غلام عباس لر چشم دوخت. او بهترین شاهنامه‌خوانی بود که تا به امروز دیده‌ام. بهمن خان که به نظر می‌رسید منظور پدرم را فهمیده، گفت: «آهای غلام عباس لر!» غلام عباس لر بی‌آنکه چیزی بگوید به بهمن خان و بعد پدرم نگاه کرد. دایی الله قلی خودش را جلو انداخت: «می‌خواهید چه کنید؟ چهار تا جنازه رو زمینه و هشتاد تا زخمی!»

بهمن خان گفت: «جوان‌تر از همه گُر خودمه که شهیدش کردن!»

دایی الله قلی، شرمنده سر به زیر انداخت. بهمن خان با صدایی گرفته گفت:
 «غلام عباس هنی لری؟»

غلام عباس لر گفت: «ها!»

بهمن خان گفت: «چرا شاهنامه نمی خوانی؟»

نه حیات غر زد: «به کدام صدا گوش کنیم، ناله مادرای جوان مرده و زخمی ها
 یا آهنگ شاهنامه؟»

آقام گفت: «همه صدایها خوبین! بخون غلام عباس!»

غلام عباس لر هم شروع کرد از دلاوران دماوند کوه خواندن و یواش یواش
 گرم شد.

به دستور پدرم، زن ها عروس و داماد را به حجله فرستادند. من نفهمیدم چه
 موقع زیر پوستین گرم پدر خوابم برد.

کلمی صبح با سرو صدا و فریاد از خواب بیدار شدم. امنیه ها به جوزان هجوم
 آورده بودند. همه مردهای بالای پانزده سال را گرفتند و بردنده. پدر و منصور،
 برادر بزرگم، که شانزده سال بیشتر نداشت را هم بردنده. با رفقن پدر زبانم بند آمد.
 مادرم می گفت چهل روز لام تا کام حرف نزدم طوری که همه فکر می کردند برای
 همیشه لال شده ام. هر دعا و نذر و نیازی که بلد بودند کردند، اما فایده ای نداشت.
 قرار شد دکتر راستان در ملایر مرا معاينه کند. سوار اتوبوسی شدیم تا به ملایر
 برویم. از آن اتوبوس های بدنه چوبی که داخلش خاک می آمد. دکتر راستان^۱ یکی
 از بهترین پزشکان دنیا بود. او دوست پدرم بود و همیشه با هم به شکار می رفتند.
 داخل اتوبوس زن جوان حامله ای هم بود که ماما (قابلde) نتوانسته بود بچه اش را به
 دنیا بیاورد. می گفتند آل او را برده. و این قصه ای آل هم از آن حرف ها بود که مارا
 سخت می ترساند. هر از گاهی که زنی هنگام زایمان می مرد، می گفتند آل جگگش را
 برده. پچ پچ زن ها در اتوبوس، من و دیگر بچه ها را سخت ترسانده بود. می گفتند:
 «حتما آل به نوزاد صدمه زده!»

۱- دکتر یوسف راستان تنها پزشک جراح در منطقه‌ی غرب کشور بود. ایشان پدر پروفسور هوشنگ راستان جراح و متخصص قلب است.

یکی می‌گفت: «قیچی! کی قیچی داره؟» و من تا به امروز فلسفه قیچی را نفهمیدم.

از بخت بد نزدیک شهر ملایر که رسیدم اتوبوس هم خراب شد و در راه ماند. زن حامله فریاد می‌زد. مادرم به عموم یوسف گفت بدو به شهر برود و دکتر راستان را به آنجا بیاورد. عموم یوسف رفت و زن‌ها میدان را گرفتند. مردها و پسران بزرگ سال و دختر بجهه‌ها را از اتوبوس با این منطق که آل از پسران نارس مو سیاه می‌ترسد، پیاده کردند. به من و دو پسر بچه دیگر اجازه دادند روی صندلی بنشینیم. یکی ورد می‌خواند، یکی قیچی را به هم می‌زد، یکی با نان و غمک آل را قسم می‌داد که برود و زن بیچاره را تنها بگذارد. پیزوف هم دائم فریاد می‌زد: «بابا مسلمونا یک بچه سید پیدا کنید!»

کار به جای رسید که زن‌ها خسرو بیچاره را، که هم سن و سال من بود به جرم اینکه موی سر و ابرویش قرمز بود، مجبور کردند صد قدمی دورتر از همه بایستند. خلاصه آنقدر سر و صدا کردند که من از ترس حضور آل را احساس می‌کردم. تا اینکه بالاخره دکتر راستان رسید. صحنه‌ی جالبی بود، دکتر راستان که پیراهن سفیدی با آستین‌های بالا زده به تن داشت و برای اولین بار کراوات نزدیک بود، سوار بر دوچرخه به آنجا آمد. به محض رسیدن، دوچرخه را به کناری پرت کرد و به طرف اتوبوس دوید. میانه‌ی راه همسر زن حامله که بچه‌ی اولشان هم بود، یقه‌ی دکتر راستان را گرفت و گفت: «نقی گذارم دست ناخرم به ناموس برسد». دکتر راستان با پشت دستش آنچنان سیلی محکمی به مرد زد که به کناری پرتاب شد و بعد به زن‌ها دستور داد از اتوبوس خارج شوند و چادرها ایشان را بر پنجره‌های اتوبوس بیاوزینند. به مردها هم دستور داد به آبادی‌های نزدیک بروند، دیگ و بوته جمع کنند و آب بجوشانند.

مردها به سوی آبادی دویدند، دیگ مسی و بوته آوردند و زن‌ها آتش درست کردند. به یاد ندارم چقدر طول کشید تا صدای گریه‌ی نوزاد را از داخل اتوبوس شنیدم. دکتر راستان مادر و بچه را نجات داد.

این دکتر مردمی، ہلوان ما پسر بجهه‌های آبادی بود. بیشتر مان آرزو داشتیم در بزرگی مثل او بشویم. مردی بود برای خودش. در خیال ما دست کمی از ہلوانان شاهنامه نداشت.

در مطب دکتر راستان به روی دارا و ندار باز بود. هر کس هر چه داشت می‌آورد. آنروز هم هر مریضی به جای پول چیزی آورده بود. یکی مرغ، یکی خروس، یکی تخم مرغ و یکی هم نان. دکتر هیچ وقت از کسی تقاضای پول نمی‌کرد. هر کس هر چه در وسعش بود جلوی در می‌گذاشت و مستخدم دکتر آن را برمی‌داشت.

دکتر راستان مرا بغل کرد، روی میزش نشاند، با چراغ قوه‌ی کوچک، گوش و حلقوم را حسابی معاینه کرد. بعد دستش را روی گلو و بعد سینه‌ام گذاشت و پرسید: «اینجات درد می‌کنند؟» گریه‌ام گرفت. او هم بعض کرد و پیشانی ام را بوسید و گفت: «داری مرد می‌شی!» بعد دستش را روی سینه‌ی خودش گذاشت و گفت: «اینجای عمو راستان هم درد می‌کنند!» بعد یک آبنبات قرمز در دهانم گذاشت و به مادرم گفت: «این بچه را به دیدن پدرش به زندان ببرید خوب می‌شود». دکتر راستان انسان بزرگ و دانایی بود که در قلب مردم زندگی می‌کرد. به توصیه‌ی او مرا به دیدن پدرم که در غل و زنجیر بود، به قلعه‌ی فلک الافلاک خرم‌آباد بردند. با دیدن پدرم صدای من هم باز شد.

از آن روز به شدت عاشق دکتر راستان و خانواده‌اش شدم و هنوز از شدت این عشق و علاقه کاسته نشده است. البته شخصیت او را کم‌ویش در فیلم «در مسیر تندباد» دیده‌اید.

□ شغل پدرتان چه بود؟

○ در جوزان باغ گردو و انگور زیادی داشتیم که از پدربزرگم به ارث رسیده بود؛ خب البته ارباب رعیق و شازده هم بود که می‌گفتند خیلی ظلم کرده است. پدرم شغل پدربزرگم را ادامه نداد. وقتی پدربزرگم فوت شد، پدرم دوازده ساله بود. مادربزرگم (نه حیات) که حق در پیری بلند قامت و بسیار زیارو بود مجور شد دویاره ازدواج کند. خانواده‌اش معتقد بودند مردم برای یک زن جوان و زیبا که شوهر ندارد، حرف درمی‌آورند. پدرم از این جریان خیلی ناراحت شده بود. او هرگز با این مسئله کنار نیامد. کشاورزی را دوست نداشت. به گفته‌ی مادرم، هر چند باغ‌های انگور و گردو را تا سال ۱۳۳۲ نگه داشت، ولی کارش بیشتر تجارت بود و دائم به سفر می‌رفت. چند سالی هم به شکل بسیار گسترده‌ای به کار خرید و فروش اسلحه مشغول بود. از شوروی و افغانستان اسلحه می‌آورد و می‌فروخت.

به یاد دارم که کرد و لر و لک، شبها با بار تفنگ و فشنگ به منزل ما می‌آمدند و به دستور پدرم سلاح‌ها را انبار می‌کردند. مشتریان پدرم از کردستان و خرم‌آباد و شهرهای دیگر برای خرید اسلحه به منزل ما می‌آمدند و شبانه تفنگ و فشنگ بار می‌زدند و روانه‌ی شهر خود می‌شدند. در واقع برای مدت‌ها منزل ما یک جور اسلحه‌خانه شده بود.

مادرم تعریف می‌کرد که در زمان جنگ جهانی دوم، زمانی که متفقین در منطقه‌ی «لشکردار^۱» چادر زده بودند. ماجراجویان لرستان سربازان متفقین را شبانه می‌کشتند و تفنگ‌های خودکار آن‌ها را بر می‌داشتند و برای پدرم به منزل ما می‌آوردند. پدر هم با گشاده‌دستی هر تفنگ خودکار را به قیمت خانه‌ای می‌خریده است.

خاطره‌ی دیگری هم مادرم از زمان جنگ جهانی دوم برایم تعریف کرده بود که سخت در ذهنم نقش بسته است و دوست دارم این خاطره را در فیلمی بیاورم. مادرم می‌گفت: «زمانی که پدر به تهران رفته بود، یک روز عمو یوسف سراسیمه به خانه دوید و گفت: امنیه‌ها دارند به طرف خانه‌ی ما می‌آیند. خب، خانه پر از تفنگ بود و وقت هم کم. عمو یوسف می‌گفت تا ساعتی دیگر سر می‌رسند. به جز عمو صمد که مرد ساده‌ای بود و یوسف و حاجی که تازه پشت لبسان سبز شده بود، مردی نداشتم. خودمان زن‌ها بودیم و بس. پنجاه‌تایی می‌شدیم. به عمو یوسف و حاجی و منصور دستور دادم زن‌ها را صدا کنند. عمو صمد را هم با یک برنو فرستادم کشیک بدهد. خلاصه زن‌ها از داخل انبارهای اسلحه به فاصله یک دست ایستادند. همین طور کنار هم تا پله نزدیان که به پشت‌بام و از آنجا به خانه‌ی بزرگ دایی الله قلی وصل بود. روی نزدیان هم یک پله در میان ردیف شدن و با این کلک، تفنگ‌ها را دست به دست به خانه‌ی دایی الله قلی می‌بردیم، چون کسی به او شک غنی‌کرد. به عمو صمد هم یک قبضه برنو دادم و او را روی بام خانه‌ای فرستادم تا دورادور مواظب باشد و وقتی امنیه‌ها نزدیک شدند ما را خبر کند. چند بار هم سفارش کردم که اگر خطری برای ما پیش آمد تیر هوایی شلیک کند. از آنجا که

۱- منطقه‌ی حفاظت‌شده لشکردار در استان همدان در ۱۶۰۰۰ هکتار در شرق و جنوب شرقی ملایر قرار دارد.